

پیشقدم

کاپابلانکا بادکنک شطرنج باز

هوپا
Hoopa

کاپابلانکا

بارکنک شطرنج باز

با نگاهی آزاد به داستان «مردی که به سقف چسبید»
نوشته ی اچ.جی.ولز



آذردخت بهرامی
تصویرگر: راضیه فردوسی

کاپابلانکا بادکنک شطرنج باز

نویسنده: آذر دخت بهرامی

تصویرگر: راضیه فردوسی

ویراستار: ناهید تمیم‌داری

مدیر هنری: فرشاد رستمی

طراح گرافیک: بهار یزدان‌سپاس

چاپ اول: ۱۴۰۰

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

قیمت: ۵۲۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۳۲۱-۶



آدرس: تهران، میدان قاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.

صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰

www.hoopa.ir info@hoopa.ir

همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.

استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.



سرشناسه: بهرامی، آذر دخت، ۱۳۴۵-

عنوان و نام پدیدآور: کاپابلانکا، بادکنک شطرنج‌باز؛

با نگاهی آزاد به داستان "مردی که به سقف چسبید" / نوشته‌ی اچ. جی. ولز؛

نویسنده: آذر دخت بهرامی؛ تصویرگر: راضیه فردوسی.

مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۲۰۰ ص.؛ مصور.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۳۲۱-۶

وضعیت فهرست نویسی: فیا

یادداشت: کتاب حاضر اقتباسی از کتاب

"Haunted ceiling" تألیف "هربرت جورج ولز" است.

موضوع: داستان‌های نوجوانان فارسی -- قرن ۱۴

موضوع: Young adult fiction, Persian -- 20th century

شناسه افزوده: فردوسی، راضیه، ۱۳۷۶ -؛ تصویرگر

شناسه افزوده: ولز، هربرت جورج، ۱۸۶۶ - ۱۹۴۶ م.

شناسه افزوده: Wells, H. G. (Herbert George), 1866-1946

رده‌بندی کنگره: PIR۷۹۷۲

رده‌بندی دیویی: ۸۳/۶۲ [ج]

شماره کتابشناسی ملی: ۷۵۴۰۹۷۲

برای نازنینم نغمه،
و عزیزانم؛
امین، سهراب، کامران، نیما، سینا و آرمان.
امید که ببالند.
آ. ب



#

مات

فقط ما دو نفر مانده بودیم. پشتِ میز نشسته بودیم و در سکوت داشتیم بازی می کردیم. داورها هم روی جایگاه، پشت میزشان نشسته بودند و در سکوت به ما خیره شده بودند. به گفته‌ی ساسان داشتیم می بُردیم؛ یعنی ساسان داشت می بُرد، نه من. من که کاره‌ای نبودم، فقط هرچه ساسان می گفت انجام می دادم، بی آنکه بدانم دارم چه کار می کنم. ساسان پشت سرم بود و کسی او را نمی دید. شده بودم «لینگویینی» که به دستورِ «رِمی»، موشی که توی کلاهِش بود، آشپزی می کرد.

ساسان در گوشم گفت: «یکی دو حرکت مونده. اگه همه چی درست

پیش بره. بردیم!» و دستش را روی شانه‌ام گذاشت و آهسته گفت: «ان پاسان.» نفهمیدم منظورش چیست. زیرلب گفتم: «هوم؟» گفت: «سرباز رو بذار پشتِ سربازش، مهره‌ش رو بردار.» خودم که نفهمیدم، ولی هرچه گفت، انجام دادم.

حریفم سر بلند کرد و به من نگاه کرد. قیافه‌ای پیروزمندانه گرفتم. مثلاً خیلی باهوشم؛ لبخند محوی زدم و منتظر حرکتش ماندم، انگار بُردن برایم مثل آب خوردن است.

با فیلش وزیرم را تهدید کرد.

ساسان دستش را گذاشت روی شانه‌ام و گفت: «اسبت رو ببر F3.» ناگهان انگشتان دستش را دیدم و از جا پریدم. رقیبم متوجه از جا پریدنم شد. داورها هم همین‌طور. وانمود کردم پشه‌ای، مگسی، چیزی دیده‌ام. سعی کردم طوری جابه‌جا شوم که دستِ ساسان را پشتِ شانه‌ام مخفی کنم. آن‌قدر لباس پوشیده بودم و ظاهرم آن‌قدر چاق بود که به راحتی بتوانم دست ساسان را مخفی کنم. هنوز دست‌به‌مهره نشده بودم که پای ساسان ظاهر شد. لخت و بی‌کفش. کنار صندلی من بود و کم‌کم داشت بقیه‌ی بدنش هم ظاهر می‌شد. از ساقِ پایش شروع شده بود و داشت تا زانو هم نمایان می‌شد. خوشبختانه داورها روی سکو و خیلی دور بودند، ولی اگر ساسان ظاهر می‌شد، محال بود بشود پنهانش کرد. به‌خصوص که لباس به تن نداشت. ناگهان ترس

بَرَم داشت. زیرچشمی نگاهی به زمین کردم. تا زانوی ساسان ظاهر شده بود و دست‌هایش هم تا نزدیکِ آرنج دیده می‌شد. تنها چیزی که به ذهنم رسید، این بود که بی‌خیالِ مسابقه شوم و توجهات را به خودم جلب کنم. خواستم بلند شوم که ساسان دست روی شانه‌ام گذاشت و گفت: «اسبت رو ببر F3، بعد پاشو.»

«کیش و مات.» بازی را با همان حرکت بردم و به‌محض فشاردادن دکمه‌ی تایمر، صندلی را عقب دادم و بلند شدم و با فریاد، شادی‌ام را هوار کردم. همه با تعجب به من نگاه می‌کردند. زیرچشمی به ساسان نگاه کردم. پاهایش بیشتر دیده می‌شد. باید فکر دیگری می‌کردم. به‌طرف دیوار رفتم. چند بار پریدم هوا و هی پاهایم را تکان دادم و بعد هم سعی کردم خودم را بخارانم؛ پشتم را به دیوار کوبیدم و چند بار این کار را تکرار کردم تا باورشان بشود چیزی توی لباسم است.

داورها از جا بلند شده بودند و با تعجب به من نگاه می‌کردند. رقیبِ شکست‌خورده‌ام یک چشمش به من بود و یک چشمش به صفحه‌ی شطرنج و هنوز باختش را باور نکرده بود.

به‌طرف در رفتم، وسط راه چند تا میز را هل دادم و دو سه تا صندلی را انداختم. به در که رسیدم، با لبه‌ی چارچوبِ در، پشتم را خرت‌خرت خاراند. همه با تعجب به من نگاه می‌کردند و کسی نمی‌دانست چه

شده. زیرچشمی می‌دیدم که ساسان دارد دولادولا از پشت این میز می‌دود پشت آن میز و به‌سوی درِ انتهایی سالن می‌رود. نمی‌توانستم خودم را به زمین بزنم؛ یا حتی غلت بزنم. با آن هیکل، بلند شدنم بدون کمک دیگران غیرممکن بود. پاهایم را به زمین کوبیدم. وانمود کردم توی کفشم هم چیزی رفته. با آن لباس‌های سنگین و اسفنج و پنبه‌هایی که توی لباسم بود، خیلی هم نمی‌توانستم ورجه‌وورجه کنم. هر آن ممکن بود اسفنج‌ها از پاچه‌ی شلوارم بزنند بیرون.

به‌سختی از جا بلند شدم. زیرچشمی دیده بودم ساسان از سالن بیرون رفته؛ دوان‌دوان زدم بیرون. خودم را به راهروی پشت سالن رساندم؛ جایی که احتمال می‌دادم ساسان رفته باشد.

راهروی پشتِ درِ عقبیِ سالن خلوت بود. پشه هم پر نمی‌زد. طول راهرو را با عجله طی کردم. ساسان بیخ دیوار، روی زمین چُمباتمه زده بود و پوستر بزرگ مسابقه‌ی شطرنج را دور خودش پیچیده بود. سرش از پوستر بیرون زده بود و شانه‌های لختش هم پیدا بود. بلافاصله شلوارم را درآوردم و به ساسان دادم. خوشبختانه یک شلوار دیگر هم داشتم. زمین پر از پنبه و اسفنج‌هایی بود که بی‌بی‌گلشن توی شلوارم کوک زده بود. کتم را هم درآوردم و انداختم روی دوش ساسان و داد زدم: «بدو، ساسان، بدو.» و دویدم. از هیجان قلبم داشت می‌زد بیرون. ساسان هم پشت‌سرم شروع به دویدن کرد. در راه

به‌سختی داشت کتم را می‌پوشید - کتِ خودش بود البته. دوان‌دوان از راهرو بیرون رفتیم و به پشت ساختمان پناه بردیم و به دیوار تکیه دادیم و نفس‌نفس‌زنان، همان جا ولو شدیم.

عجیبه که آدمیزاد کتاب هاش رو نمی خوره!

هوپا، ناشر کتاب های خوردنی



نشر هوپا همگام با ناشران بین المللی، از کاغذی مرغوب با زمینه ی کرم استفاده می کند؛ زیرا:
■ این کاغذ نور را کمتر منعکس می کند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می شود؛
■ این کاغذ سبک تر از کاغذهای دیگر است و جابه جایی کتاب های تهیه شده با آن، آسان تر است؛
■ و مهم تر از همه اینکه برای تولید این کاغذ درخت کمتری قطع می شود.

به امید دنیایی سبزتر و سالم تر...